

كارمبلا



کارمیلا  
شریدان لوفانو  
ترجمه‌ی محمود گودرزی

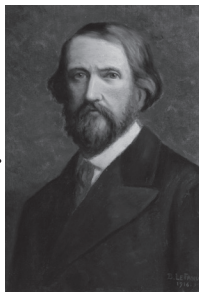
Carmilla  
by Joseph Sheridan Le Fanu (1814-1873)  
Persian translation © Borj Books, 2021  
Borj Books is a division of Houpa Publication.

.....  
با توجه به آنکه از زمان درگذشت نویسنده‌ی این اثر،  
شریدان لوفانو، بیش از ۵۰ سال گذشته و این اثر در حوزه‌ی  
مالکیت عمومی درآمده است، ترجمه‌ی این اثر برای  
همگان آزاد است. بر این اساس، نشر برج در چهارچوب  
قوانین بین‌المللی **حق انحصاری نشر (Copyright)**  
این کتاب را ترجمه و منتشر کرده است.

جوزف شریدان لوفانو (۱۸۷۳-۱۸۱۴) در خانواده‌ای قدیمی در دوبلین متولد شد و در کالج ترینیتی رشته‌ی حقوق خواند. اما پس از آنکه وکیل شد، در سال ۱۸۳۹ شغلش را ترک کرد و به روزنامه‌نگاری روی آورد. او با انتشار داستان‌هایی پیرامون دنیای ماوراءالطبیعی در روزنامه‌ی پورسل پیپرز مهارت خود را در این زمینه به نمایش گذاشت. لوفانو بین سال‌های ۱۸۴۵ تا ۱۸۷۳ چهارده رمان منتشر کرد که از میان آن‌ها عمو سایلِس و خانه‌ی کنار قبرستان شهرت بیشتری یافته‌اند. علاوه بر این‌ها، داستان‌های کوتاه بسیاری با موضوع اشباح برای نشریه‌ی دوبلین یونیورسیتی مگزین نوشت که از سال ۱۸۶۱ تا ۱۸۶۹ سردبیری‌اش را به عهده داشت. بین این داستان‌ها می‌توان به داستان بلند کارمیلای اشاره کرد که سبب رواج مضمون «خون‌آشام مؤنث» در ادبیات شد. شریدان لوفانو اگرچه در خلق رمان‌های تاریخی نیز تجربه‌هایی دارد، عمده‌ی شهرتش را مرهون آثار گوتیکی است که تأثیرشان همچنان در ادبیات و سینما حس می‌شود. داستان‌های اشباح ام. آر. جیمز و دراکولای برام استوکر از وامداران نوشته‌های او هستند.

## شریدان لوفانو

Joseph Sheridan Le Fanu



- سرشناسه: لفتیو، جوزف شریدن، ۱۸۱۴ - ۱۸۷۳ م.
- عنوان و نام پدیدآور: کارمیلای شریدان لوفانو؛ ترجمه‌ی محمود گودرزی.
- مشخصات نشر: تهران: انتشارات برج، ۱۴۰۰.
- مشخصات ظاهری: ۱۶۰ ص.
- شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۷۲۸۰-۷۱-۵
- وضعیت فهرست نویسی: فیپا
- یادداشت: عنوان اصلی: carmilla.
- موضوع: داستان‌های انگلیسی -- قرن ۱۹ م.
- موضوع: English fiction -- 19th century
- شناسه افزوده: گودرزی، محمود، ۱۳۵۶ - ، مترجم
- رده بندی کنگره: PZ۳
- رده بندی دیویی: ۸۲۳/۸
- شماره کتابشناسی ملی: ۷۶۶۱۵۲۸

## کارمیلای



نویسنده: شریدان لوفانو

مترجم: محمود گودرزی

ویراستار: احمد پورامینی

مدیر هنری: فرشاد رستمی

طراح جلد: بابک قادری

صفحه‌آرا: نسیم نوربان

لینتوگرافی، چاپ و صحافی: واژه‌پرداز اندیشه

چاپ دوم: ۱۴۰۰

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

قیمت: ۲۶۰۰۰ تومان

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۷۲۸۰-۷۱-۵

- آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون، کوچه‌ی دوم الف، پلاک ۹، طبقه‌ی اول.
- صندوق پستی: ۸۸۹۹۸۶۲۲؛ تلفن: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵
- همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر برج محفوظ است.
- نشر برج شاخه‌ی بزرگسال نشر هویا است.
- استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد و معرفی و در قالب بخش‌هایی از آن، مجاز است.

## فهرست

پیش درآمد	۹
وحشتی زودهنگام	۱۱
یک مهمان	۱۹
برداشت هایمان را با هم در میان می گذاریم	۳۱
عادات او - یک گردش	۴۳
شباهتی شگرف	۶۱
دردی بسیار غریب	۶۹
سیر قهقرایی	۷۷
جست و جو	۸۷
دکتر	۹۳
سوگوار	۱۰۳
ماجرا	۱۰۹
درخواست	۱۱۷
هیزم شکن	۱۲۵
ملاقات	۱۳۳
آزمون سخت و اعدام	۱۴۱
پایان	۱۴۷

## پیش درآمد

دکتر هسلیوس<sup>۱</sup> در انضمام داستانی که خواهید خواند، یادداشتی به نسبت مبسوط، روی کاغذی نوشته و همراه آن اشاره‌ای کرده به رساله‌اش درباره‌ی موضوع غربی که این دست‌نوشته روشن می‌کند. او در آن رساله با دانش و ادراک همیشگی خود و با صراحت و ایجازی خیره‌کننده به این موضوع رازآلود می‌پردازد. این فقط یک جلد از مجموعه‌ی آثار این مرد فوق‌العاده است.

از آنجاکه من ماجرا را در این جلد، فقط برای عوام و غیرکشیشان منتشر می‌کنم، مایل نیستم در هیچ زمینه‌ای مزاحم کار بانوی بادکاوتمی شوم که آن را نقل می‌کند؛ از این رو تصمیم گرفته‌ام چکیده‌ای از استدلال‌های دکتر فرهیخته‌مان یا گزیده‌ای از بیاناتش را درباره‌ی این موضوع مطرح نکنم که طبق توصیفات ایشان «به احتمال قوی شامل برخی از اسرار وجود دوگانه‌ی ما و واسطه‌های آن» است.

پس از یافتن این نوشته، بسیار مشتاق بودم دوباره مکاتباتی را برقرار

---

1. Hesselius

کنم که دکتر هسلویوس سال‌ها قبل با شخصی شروع کرده بود که این اطلاعات را برایش فراهم آورده و از قرار معلوم زنی بسیار زیرک و محتاط بوده، اما در کمال تأسف پی بردم که این شخص در این اثنا از دنیا رفته‌است.

البته بعید نبود که نتواند مطالب چندانی به ماجرای بیفزاید که تا جایی که من می‌توانم تشخیص بدهم، با دقتی مثال‌زدنی در صفحات آتی نقل می‌کند.

۱

## وحشتی زود هنگام

ما در اشتایرمارک<sup>۱</sup> اگرچه به‌هیچ‌وجه مردمانی با عظمت نیستیم، در قلعه یا اشلوس<sup>۲</sup> زندگی می‌کنیم. در آن بخش از جهان با درآمدی اندک کارهای بسیاری می‌توان کرد. هشتصد یا نهصد پوند در سال شگفتی‌ها می‌سازد. در کشور خودمان درآمد ما نزد مردمان غنی حتی کافی به حساب نمی‌آید. پدرم انگلیسی است و من نامی انگلیسی دارم، هرچند هرگز انگلستان را ندیده‌ام، اینجا در این مکان متروک و بدوی که همه‌چیز در آن به شکلی حیرت‌انگیز ارزان است، نمی‌دانم پول بیشتر چطور ممکن است از لحاظ مادی به رفاه یا حتی تجملاتمان اضافه کند.

پدرم در خدمت ارتش اتریش بود و با تکیه به مستمری و دارایی‌های موروثی‌اش خود را بازنشسته کرد و این اقامتگاه ارباب‌رعیتی را همراه ملک کوچکی که در آن قرار دارد، در ازای مبلغی ناچیز خرید.

۱. Styria: ایالتی در جنوب‌شرقی کشور اتریش کنونی.

۲. Schloss: در آلمان، اتریش و مناطق آلمانی‌زبان به معنی عمارت بزرگ یا قلعه است.

چیزی تماشایی‌تر یا دورافتاده‌تر از اینجا وجود ندارد. ملک روی بلندی کوچکی میان جنگلی برپا شده. جاده، بسیار قدیمی و باریک، از مقابل پل متحرکش می‌گذرد، که تا عمر داشته‌ام هرگز برداشته نشده، و گودال آب اطراف قلعه مملو از تیرهای چوبی است و قوهای بسیاری در آن شنا می‌کنند و ناوگان‌هایی سفید از گل‌های نیلوفر آبی، در سطحش شناورند.

بر فراز تمام این‌ها، قلعه نمای خود را با پنجره‌های متعدد، برج‌ها و نیایشگاه‌گوتیکش به نمایش می‌گذارد.

جنگل با فضای بی‌درختی نامنظم و بسیار تماشایی از مقابل در قلعه آغاز می‌شود و سمت راستش، پل شیب‌دار گوتیکی جاده را از روی جویباری می‌گذراند که در تاریکی عمیق وسط جنگل پیچ‌وتاب می‌خورد و می‌رود. گفته بودم که اینجا مکانی بسیار متروک است. خودتان قضاوت کنید و ببینید آیا راست می‌گویم یا نه. اگر از در سرسرا به سمت جاده بنگریم، جنگلی که قلعه‌ی ما در آن بنا شده بیست‌وپنج کیلومتر به راست گسترده می‌شود و بیست کیلومتر به چپ. نزدیک‌ترین قلعه‌ی مسکونی با قدمتی تاریخی، قلعه‌ی ژنرال پیر اشپیلسدورف<sup>۱</sup> است که در حدود سی‌ودو کیلومتری سمت راست ما قرار دارد.

گفته بودم «نزدیک‌ترین روستای مسکونی»، چون فقط پنج کیلومتر دورتر به سوی غرب، یعنی در مسیر قلعه‌ی ژنرال اشپیلسدورف،

1. Spielsdorf

دهکده‌ای مخروبه وجود دارد با کلیسای کوچک و حیرت‌انگیزش که اکنون بدون سقف است، و در راهرویش مقبره‌های پوسیده‌ی خاندان مغرور کارنشتاین<sup>۱</sup> قرار دارند که اینک نسلشان منقرض شده، اما روزگاری مالک آن قلعه‌ی متروک در دل جنگل بودند که به خرابه‌های ساکت شهر مُشرف است.

درباره‌ی دلیل متروکه‌بودن این مکان خیره‌کننده و دلگیر افسانه‌ای وجود دارد که زمانی دیگر برایتان نقل خواهیم کرد.

اکنون باید به شما بگویم افرادی که ساکنان قلعه‌ی ما را تشکیل می‌دهند چقدر کم‌اند. خدمتکاران یا وابستگی را به شمار نمی‌آورم که در اتاق‌های ساختمان متصل به قلعه اقامت دارند. بشنوید و حیرت کنید! پدرم، مهربان‌ترین مرد جهان که در شرف سال خوردگی است، و من که در زمان این قصه فقط نوزده‌ساله‌ام. از آن زمان تاکنون هشت سال گذشته.

من و پدرم تنها اعضای خانواده در قلعه بودیم. مادرم، بانویی اهل اشتاینمارک، زمانی که طفل بودم از دنیا رفت، اما معلم‌سرخانه‌ای نیکوسرشت داشتم که کم‌وبیش می‌توانم بگویم از دوران کودکی همراهم بوده. هیچ دوره‌ای را به یاد نمی‌آورم که چهره‌ی فربه و خیرخواه او تصویری آشنا در خاطر من نبوده باشد.

این شخص مادام پرودون<sup>۲</sup> از اهالی برن<sup>۳</sup> بود که مراقبت‌ها و ذات

1. Karnstein

2. Perrodon

۳. Berne: شهری است در سوئیس.

نیکش اکنون برای من تا حدی فقدان مادری را جبران می‌کرد که از بس زود از دستش دادم، حتی به یادش نمی‌آورم. او نفر سوم ضیافت‌های کوچک شام ما بود. نفر چهارمی هم بود، مادمازل دو لافونت<sup>۱</sup>، بانویی که معتقدم شما «معلم‌سرخانه‌ای مکمل» می‌نامید. او به فرانسوی و آلمانی سخن می‌گفت، مادام پرودون به فرانسوی و انگلیسی دست‌وپاشکسته و من و پدرم به این‌ها انگلیسی را افزودیم که از سوئی نگذاریم بین ما زبانی از یادرفته شود و از سوی دیگر با انگیزه‌های میهن‌پرستانه هر روز به آن تکلم می‌کردیم. نتیجه‌ی کار برچ بابلی بود که غریبه‌ها به آن می‌خندیدند و من تلاش نخواهم کرد آن را در این داستان بازآفرینی کنم. علاوه بر این‌ها، دو سه دوست خانم بودند، کم‌وبیش به سن‌وسال من که گهگاه برای دوره‌هایی طولانی‌تر یا کوتاه‌تر به ما سر می‌زدند و من در پاسخ، گاه به منزل آن‌ها می‌رفتم. منابع روابط اجتماعی عادی ما این‌ها بودند؛ البته پیش می‌آمد که «همسایگانی» در پنج شش فرسنگی به‌طور اتفاقی سر بزنند. با وجود این، به شما اطمینان می‌دهم که زندگی من کم‌وبیش در انزوا سپری می‌شد.

معلمان سرخانه‌ی من، همان‌طور که می‌توانید حدس بزنید، همان‌قدر بر من تسلط داشتند که مردمان عاقل و فرزانه بر دختری کم‌وبیش لوس، دختری که یگانه‌والدش اجازه می‌داد در هر کاری به شیوه‌ی خود رفتار کند.

1. De Lafontaine

اولین اتفاق زندگی‌ام که تأثیری سهمگین بر ضمیرم گذاشت و در واقع هرگز از خاطرم زوده نشد یکی از نخستین وقایع عمرم است که می‌توانم به یاد بیاورم. برخی آن را چنان ناچیز می‌شمارند که صلاح نمی‌دانند اینجا ثبت شود، اما شما به‌زودی خواهید دید چرا از آن یاد می‌کنم. آن چیزی که مهدکودک نامیده می‌شد و باین‌حال فقط در اختیار من بود، اتاقی بزرگ در طبقه‌ی بالای قلعه با بامی شیب‌دار از چوب بلوط بود. بی‌شک بیشتر از شش سال نداشتم که یک شب از خواب بیدار شدم و پس از آنکه از بستر به اطرافم نگریستم، خدمتکار مهدکودک را ندیدم. پرستارم نیز آنجا نبود و خودم را تنها می‌پنداشتم. نمی‌ترسیدم، چون از آن کودکانی بودم که عامدانه از داستان‌های اشباح بی‌خبر می‌مانند، از قصه‌های جن و پری و تمام متل‌هایی که باعث می‌شوند سروصورتان را با شنیدن صدای ناگهانی جیر جیر در بیوشانیم یا وقتی سوسوی شمعی که در شرف خاموش شدن است سایه‌ی پایه‌ی تختی را در فاصله‌ای نزدیک‌تر به چهره‌هایمان، روی دیوار به رقص درمی‌آورد. وقتی آن‌طور که تصور می‌کردم دیدم که از من غافل بوده‌اند، ناراحت شدم و آن را اهانتی به خود تلقی کردم و آه و ناله‌ای سردادم که مقدمه‌ی خروشیدن‌هایی جگرخراش بود، اما ناگاه در کمال حیرت دیدم که چهره‌ای جدی اما بسیار زیبا از کنار تخت به من می‌نگرد، چهره‌ی زنی جوان که دست‌هایش را زیر لحاف گذاشته بود و کم‌کم زانو می‌زد. با حیرتی شادمانه به او نگاه کردم و از نالیدن دست کشیدم. با دست‌هایش نوازشم کرد، روی تخت



کنارم خوابید و لبخند زان مرا به سوی خود کشید؛ بی درنگ تسکینی دلنشین حس کردم و دوباره به خواب فرورفتم. با چنان حسی بیدار شدم که گفتم دو سوزن هم‌زمان به اعماق سینه‌ام فرومی‌روند و من با صدایی بلند فریاد کشیدم. زن عقب رفت، درحالی‌که خیره به من نگاه می‌کرد، سپس به پایین لغزید و روی زمین افتاد و آن‌طور که فکر می‌کردم خود را زیر تخت پنهان کرد.

برای اولین بار ترسیده بودم و با تمام قوت و توانم داد زدم. پرستار، خدمتکار مهدکودک و کدبانوی خانه همگی به داخل دویدند و پس از شنیدن قصه‌ام، آن را بی‌اهمیت تلقی کردند و در آن اثنا تا جایی که می‌توانستند تسلی‌ام دادند. اما با آنکه بچه بودم حس می‌کردم که چهره‌هایشان ظاهری تشویش‌آمیز دارد و به طرزی غیرعادی رنگ باخته و دیدم که به زیر تخت و اطراف اتاق نگاه کردند و به زیر میزها نگاهی انداختند، در گنج‌ها را باز کردند و کدبانوی خانه در گوش پرستار به نجوا گفت: «دستت را در آن گودی روی تخت بگذار؛ کسی آنجا دراز کشیده، همان قدر مطمئنم که اطمینان دارم کار تو نبوده؛ جایش هنوز گرم است.»

به یاد می‌آورم که پرستار مهدکودک به سرم دست می‌کشید و هر سه نفر سینه‌ام را واری می‌کردند، همان‌جا که گفته بودم احساس کرده‌ام سوراخ شده و بعد اعلام کردند که هیچ علامت آشکاری وجود ندارد که نشان بدهد چنین اتفاقی افتاده.

کدبانوی خانه و دو خدمتکار دیگری که مسئول مهدکودک بودند

تمام شب آنجا بیدار ماندند و از آن زمان به بعد، همیشه خدمتکاری در مهدکودک بیدار می‌نشست تا اینکه تقریباً چهارده‌ساله شدم. پس از این واقعه تا مدتی دراز بسیار عصبی بودم. پزشکی آوردند که رنگ‌پریده و سال‌خورده بود. سیمای عبوس و درازش را که اندکی با آبله سوراخ‌سوراخ شده بود و همچنین کلاه‌گیس خرمایی‌رنگش را خوب به یاد دارم. تا مدتی هر دو روز یک بار می‌آمد و به من دارویی می‌داد که البته از آن بیزار بودم.

صبح روزی که این شب‌خ را دیدم در رعب و وحشت بودم و نمی‌توانستم تحمل کنم که لحظه‌ای تنها بمانم؛ با آنکه روز روشن بود. به خاطر دارم که پدرم آمد کنار تخت ایستاد، با لحنی شاد حرف زد، از پرستار سؤال‌هایی کرد و با شنیدن یکی از پاسخ‌هایش از ته دل خندید؛ بعد به شانه‌ام زد، مرا بوسید و گفت نترس، گفت این اتفاق رؤیایی بیش نیست و نمی‌تواند به من آسیبی برساند. اما خاطر ام آسوده نشد، چون می‌دانستم که ملاقات آن زن غریبه رؤیا نبود؛ سخت ترسیده بودم.

وقتی خدمتکار مهدکودک به من اطمینان داد که او بوده که آمده و به من نگاه کرده و کنارم روی تخت خوابیده و من لابد نیمه‌خواب بوده‌ام که صورتش را نشناخته‌ام، کمی آرام و قرار گرفتم، اما این گفته با آنکه تأیید و حمایت پرستار را در پی داشت، راضی‌ام نکرد.

به یاد داشتم که در طول همان روز، پیرمردی محترم با قبایی مشکی همراه پرستار و کدبانوی خانه به اتاق آمد و اندکی با آن‌ها سخن گفت



.....برجی برای هم‌زبانی.....



**borjbooks**

[www.borjbooks.ir](http://www.borjbooks.ir)



کاغذ استفاده شده برای چاپ  
این کتاب، از منابع سازگار با  
محیط زیست تهیه شده است.